

خدا جون سلام به روی ماهت...

فرزندان تاریکی ۲:

دردل نفوذی‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فرزندان تاریکے

دردِ دلِ نغمہِ وِدی ہا

مارگرت پیترسن ہدیکس

مروا باقریان

سرشناسه: هدیگس، مارگارت پیترسون
Haddix, Margaret peterson
عنوان و نام پدیدآور: فرزندان تاریکی ۲: در دل نفوذی‌ها / نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس؛ مترجم: مروا باقریان،
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۲ ص:، ۱۷/۵×۲۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۷-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: c2001 Among the impostors
عنوان دیگر: در دل نفوذی‌ها.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه‌ی آفروده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۸۹۹۴۰
۷۱۳۰۰۰۱



انتشارات پرتقال

فرزندان تاریکی ۲: در دل نفوذی‌ها

نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: آزاده دهقانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۷-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای جان و جنت
م.پ



**Among the Impostors
(Shadow Children #2)**

Copyright © 2001 by Margaret Peterson Haddix

Published by Simon & Schuster Books for
Young Readers, an imprint of Simon & Schuster
Children's Publishing Division

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (Shadow Children #2) Among the Impostors
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل یک

گاهی، نیمه‌های شب، در تاریکی، اسم واقعی‌اش را زمزمه می‌کرد.
«لوک، اسم من لوکه.»

مطمئن بود کسی نمی‌تواند صدایش را بشنود. هم‌اتاقی‌هایش همه خواب بودند و اگر هم نبودند، امکان نداشت صدایش به تخت بالایی یا کناری برسد. تقریباً خیالش راحت بود که هیچ دستگاه شنودی هم به خودش و اتاقش وصل نیست. گشته بود؛ اما حتی اگر میکروفونی هم در دکمه‌ی تشک یا در تخته‌ی بالای تخت‌خواب کار گذاشته بودند، چطور می‌توانست زمزمه‌ای را ثبت کند که خودش هم به‌زور آن را می‌شنید؟

حالا جایش امن بود. وقتی همه خواب بودند، او بیدار بیدار در تخت‌خوابش دراز کشیده بود و مدام خودش را با این واقعیت تسلی می‌داد؛ اما هر بار که به‌جای آن لب‌خند مصنوعی در حین گفتن حرف «ی» در لی^۲ (اسمی که حالا باید به آن واکنش نشان می‌داد) لب‌هایش را غنچه می‌کرد تا حرف «و» را به زبان بیاورد، ضربان قلبش تند و صورتش خیس از عرق می‌شد. بهتر بود فراموش کند. بهتر بود دیگر هرگز اسم حقیقی‌اش را بر زبان نیاورد.

اما او هر چیز دیگری را که داشت، از دست داده بود؛ حتی لب زدن نامش هم برای او مایه‌ی آرامش بود. حالا این، تنها پیوند او بود با گذشته‌اش، پدر و مادر و برادرانش.

1. Luke

2. Lee



معمولاً ساکت می ماند.

دست خودش نبود.

روز اول، وقتی همراه پدر جن از پله های مدرسه ی پسرانه ی هندریکس^۱ بالا می رفت، حس می کرد هرچه به در ورودی نزدیک تر می شود، استخوان فکش را محکم تر روی هم فشار می دهد.

آقای تالبوت که وانمود می کرد شادوشنگول است، گفته بود: «اوه! قیافه ت رو اون شکلی نکن. اینجا که مدرسه ی بازپروری نیست!» این کلمات در ذهن لوک ثبت شد؛ بازپروری، باز-پروری. بله، آن ها قرار بود او را باز-پروری کنند. قرار بود یک لوک تحویل بگیرند و به یک لی تبدیلش کنند.

لی بودن، بی خطر بود. لوک بودن، خطر داشت. پدر جن دستش را روی دستگیره ی پرنقش ونگار در گذاشت و منتظر پاسخ، سر جایش ایستاد؛ اما لوک نمی توانست کلمه ای بر زبان بیاورد، حتی اگر جانش به آن بستگی داشت.

پدر جن، این پا و آن پا کرد و بعد، در سنگین را کشید. از راهروی درازی گذشتند. سقف، آن قدر بلند بود که لوک فکر کرد می تواند تمام اعضای خانواده اش را روی شانهاش بگذارد - یکی روی دیگری، بابا و مامان و مارک و متیو - و کسی که از همه بالاتر است، بازهم دستش به سقف نرسد. دیوارها از کف تا سقف، پوشیده بود از نقاشی های قدیمی آدم هایی با لباس هایی که لوک هیچ وقت بیرون از کتابها ندیده بود.

البته که چیز زیادی هم بیرون از کتابها ندیده بود.

سعی کرد چهارچشمی نگاه نکند؛ چون اگر جای لی بود، قطعاً همه چیز به

1. Hendricks

نظرش آشنا و عادی می‌آمد؛ اما به‌خاطر سپردنش سخت بود. از کنار کلاسی گذشتند که پسرهای زیادی در ردیف‌های منظم و مرتب نشسته بودند و رویشان به طرف در نبود. لوک آن‌قدر بزرگو نگاه کرد که کم مانده بود عقب‌عقب برود. خبر داشت که در دنیا آدم‌های زیادی وجود دارند؛ اما هیچ‌وقت نمی‌توانست این‌همه آدم را در یک زمان و یک مکان تصور کند. یعنی بین آن‌ها بچه‌ی سایه‌ای بود که کارت شناسایی قلابی داشته باشد، مثل لوک؟ پدر جن، دستی به شانه‌اش زد و او را برگرداند.

آقای تالبوت با لحنی صمیمانه گفت: «آهان! دفتر مدیر اینجاست. درست همون چیزی که دنبالش می‌گشتیم.»

لوک همچنان زبان‌بسته سر تکان داد و پشت سر آقای تالبوت از در بلندی داخل رفت.

زنی که پشت میز چوبی گول‌پیکری نشسته بود، رو به آن‌ها چرخید. نگاهی به لوک انداخت و پرسید: «بچه‌ی تازه‌وارد؟»

پدر جن گفت: «لی گران. دیشب با مدیر درباره‌ش صحبت کردم.» زن با لحنی هشدارآمیز گفت: «خبر دارین که وسط ترمه. اگه آمادگی درست و حسابی نداشته باشه، نمی‌تونه خودش رو برسونه و ممکنه از اول تکرار...» آقای تالبوت خیالش را راحت کرد و گفت: «مشکلی نیست.» لوک خوشحال شد که مجبور نبود خودش حرفی بزند. می‌دانست آمادگی ندارد. آمادگی هیچ‌چیز را ندارد.

زن دستش را دراز کرده بود تا پرونده‌ها و کاغذها را بردارد. گفت: «والدینش اطلاعات پزشکی و وضعیت بیمه و سوابق تحصیلی‌ش رو دیشب فکس کردن؛ اما یه نفر باید این‌ها رو امضا کنه...» پدر جن، جوری دسته‌ی کاغذها را گرفت که انگار مدام مشغول امضا زدن بر مدارک دیگران بوده است. احتمالاً هم بوده.

لوک، آقای تالبوت را تماشا می‌کرد که کاغذها را ورق می‌زد، یک‌جا اسمش را می‌نوشت و جای دیگر، کلمه یا عبارت یا کل پاراگراف را خط می‌کشید. لوک می‌دانست پدر چن تندتر از آن پیش می‌رود که واقعاً چیزی از آن‌ها را بخواند.

و همان موقع بود که برای اولین بار، دلتنگی به سراغ لوک آمد. تصویر پدرش به ذهنش آمد که با چه دقت و احتیاطی به کاغذهای مهم نگاه می‌کرد و اصلاً قبل از آنکه خودکار بردارد، اول تا آخرش را می‌خواند. لوک می‌توانست چشمان تر پدرش را ببیند که با تمرکز تنگ شده و ابرویش را که با اضطراب، چین خورده بود.

همیشه می‌ترسید سرش کلاه برود.

شاید برای پدر چن اهمیتی نداشت.

با این فکر، لوک مجبور شد به‌زحمت آب دهانش را فرو بدهد. صدای قورت دادنش بلند شد و زن به او نگاه کرد. لوک از حالت چهره‌اش چیزی نفهمید. کنجکاوی؟ تحقیر؟ بی‌تفاوتی؟ هرچه بود به نظرش همدردی نبود.

پدر چن کارش را تمام کرد و با ژست کاغذها را به زن برگرداند.

زن به لوک گفت: «یکی از پسرها رو صدا می‌زنم تا بیاد و اتاقت رو نشونت بده.»

لوک سرتکان داد. زن بر جعبه‌ای که روی میزش بود، خم شد و گفت:

«آقای دِرک! می‌شه رولی استارجن^۲ رو بفرستین به دفتر؟»

لوک همراه با جواب مرد، غژشی شنید. «بله، خانم هاوکینز^۳!» انگار تمام پسرهای مدرسه، هم‌زمان می‌خندیدند و جیغ و هوار و پچ‌پچ می‌کردند. لوک حس کرد پاهایش از ترس شل می‌شوند. وقتی سروکله‌ی رولی استارجن پیدا شد، لوک شک داشت بتواند قدم از قدم بردارد.

1. Dirk

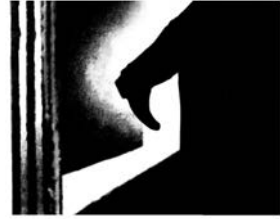
2. Rolly Surgeon

3. Hawkins

پدر چن گفت: «بسیارخب، من می‌رم، کار دارم.»
دستش را جلو آورد و یک لحظه طول کشید تا لوک بفهمد باید با او دست بدهد؛ اما او قبلاً با هیچ کس دست نداده بود؛ به همین دلیل، اول دست اشتباهی را پیش آورد. پدر چن اخم کرد، سرش را با حرارت به چپ و راست تکان داد و نگاه منظورداری به زن پشت میز انداخت. خوشبختانه زن، به آن‌ها نگاه نمی‌کرد. لوک خودش را جمع‌وجور کرد. با دستپاچگی دستش را به دست پدر چن زد.

پدر چن دست دیگرش را هم روی دست لوک گذاشت و گفت: «موفق باشی!»
وقتی آقای تالبوت هر دو دستش را عقب کشید، لوک تازه متوجه شد که او تکه کاغذ کوچکی لای انگشتانش گذاشته است. لوک آن را همان جا نگه داشت تا وقتی که زن دوباره رویش را برگرداند. بعد آن را یواشکی در جیبش گذاشت. پدر چن لبخند زد.

گفت: «نمره‌های خوب بگیر و این بار، فرار بی‌فرار، شنیدی چی گفتم؟»
لوک دوباره آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد. بعد پدر چن بی‌آنکه نیم‌نگاهی به پشت سرش بیندازد، راهش را کشید و رفت.



فصل دو

لوک دلش می‌خواست یادداشت آقای تالبوت را همان موقع بخواند. شک نداشت که در آن، همه چیز را برایش توضیح داده است... همه چیزهایی را که برای جان سالم به در بردن در مدرسه‌ی پسرانه‌ی هندریکس باید بلد می‌بود، نه... برای جان سالم به در بردن از تمام چیزهایی که بیرون از مخفیگاه، در این زندگی تازه، سر راهش قرار می‌گرفت.

یک تکه کاغذ کوچک و نازک بیشتر نبود. حالا که در جیبش بود، اصلاً وجودش را حس نمی‌کرد؛ اما لوک ایمان داشت. پدر چن، او را از پلیس جمعیت مخفی کرده و به رئیس خودش خیانت کرده بود. برای لوک کارت شناسایی گرفته بود تا بتواند مثل همه، مثل همه‌ی کسانی که بچه‌ی سوم غیرقانونی نبودند، آزادانه رفت‌وآمد کند. پدر چن برای کمک به لوک، شغلش را به خطر انداخته بود. نه، بیشتر از این حرف‌ها... زندگی‌اش را به خطر انداخته بود. قطعاً آقای تالبوت، چیز بی‌نهایت عاقلانه‌ای نوشته بود.

لوک دستش را در جیبش فرو برد و با نوک انگشت، بالای یادداشت را لمس کرد. خانم هاوکینز رویش سمت دیگر بود. شاید می‌شد...

پشت سر لوک در باز شد. لوک دستش را یک‌دفعه از جیبش بیرون کشید. پسری به طعنه گفت: «ترسوندمت، نه؟ از جات پریدی.»

لوک به اینکه سر به سرش بگذارند، عادت کرده بود. هرچه نباشد دو برادر بزرگ‌تر داشت؛ اما شوخی‌های متیو^۱ و مارک هیچ‌وقت آن قدر موزیانه به نظر

1. Matthew

نمی آمدند. به هر حال، لوک می دانست باید جوابی بدهد.

لوک دهان باز کرد تا بگوید: «آره. من مثل گربه می جهم.» این یکی از اصطلاحات مادرش بود. مثل گربه جهیدن، چیز خوبی بود. انگار آدم فرزند و پایه فرار باشد.

لوک به موقع یادش افتاد که نمی تواند اسمی از گربه بیاورد. گربه ها غیرقانونی بودند، آن ها را ممنوع کرده بودند؛ چون ممکن بود غذایی را بخورند که باید به انسان های گرسنه می رسید. لوک قبلاً در خانه شان چندتایی گربه ی وحشی دیده بود که در حاشیه ی روستا خرامان راه می رفتند. بابا دوست داشت همان دورو بر بمانند؛ چون موش هایی را می خوردند که ممکن بود محصولاتش را بچوند. اما اگر لوک واقعاً لی گرانت، پسر شهری مایه دار بود، قاعدتاً روحش هم خبر نداشت که گربه، دیگر چه موجودی است، چه با جهش چه بی جهش. دهانش را محکم بست و جمله ی «آره...» را با زمزمه ای زوزه مانند تمام کرد. سرش را پایین نگه داشت، هراسان تر از آن بود که مستقیم در چشم آن پسر نگاه کند.

پسر، خنده ای بی رحمانه سر داد. به خانم هاوکینز که پشت سر لوک بود، نگاه کرد.

پسر جویری که انگار نه انگار لوک آنجا باشد، پرسید: «چه مرگشه؟ زبونش رو موش خورده؟»

لوک دلش می خواست خانم هاوکینز از او دفاع کند و بگوید: «فقط تازه وارده. خودت یادت نیست وقتی تازه اومده بودی چه حسی داشتی؟» اما او هیچ حواسش نبود. به پسر اخم کرد.

«رولی، اون رو ببر اتاق ۱۵۶. اونجا یه تخت خالی هست. فقط چمدونش رو بذار زمین. معطل درآوردن وسایل نشین. بعد با همدیگه برید کلاس تاریخ آقای درک! همین حالا هم کلی عقبه. خدا می دونه پدر و مادرش با خودشون چه فکری کردن.»

رولی شانه بالا انداخت و چرخید.
خانم هاوکینز جیغ کشید: «من مرخصت نکردم!»
رولی با لحن تمسخرآمیزی پرسید: «اجازه می‌دین مرخص بشم؟»
خانم هاوکینز گفت: «بهتر شد. حالا برو. برو به کارت برس.»
لوک چمدانش را برداشت و به امید اینکه اجازه‌ی مرخصی رولی برای هر
دو نفرشان بوده باشد، پشت سر او راه افتاد. یا همین طور بود یا خانم هاوکینز
اهمیتی نداد.

در راهرو، رولی با قدم‌های بلند راه می‌رفت. درست، یک سروگردن از لوک
بلندتر بود و پاهای درازتری داشت. لوک با آن چمدانی که مدام به ساق پایش
می‌خورد، سخت می‌توانست پابه‌پای او برود.

لوک نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد سرعت قدم‌هایش را تندتر کرد.
از پلکان درازی بالا دوید. وقتی به بالای پله‌ها رسید، خبری از رولی نبود.
«پخ!»

رولی از پشت پایه‌ی پلکان بیرون جهید. لوک آن قدر از جا پرید که
تعادلش را از دست داد و لبه‌ی پله‌ها تلوتلو خورد. رولی دست دراز کرد و لوک
به خودش گفت، ببین، اون قدرها هم بچه‌ی بدی نیست. می‌خواد نگهم داره؛
اما رولی درعوض، او را هل داد. لوک از پشت افتاد. ممکن بود از تمام پله‌ها
سقوط کند؛ اما رولی او را کجکی هل داده بود و لوک روی نرده افتاد. درد در
کمرش تیر کشید.

رولی خندید.

گفت: «خوب حسابت رو رسیدم، مگه نه؟»

بعد، به شکل عجیبی، کیف لوک را گرفت و در راهرو شروع کرد به دویدن.
لوک ترسید که نکند کیفش را بدزد. پشت سر رولی به‌تاخت دوید.
رولی مثل روانی‌ها قاه‌قاه می‌خندید.
این چیزی نبود که لوک انتظارش را داشت.

رولی از گوشه‌ای پیچید و لوک دنبالش کرد. رولی درباره‌ی کیف لوک، رازی را کشف کرده بود که خود لوک از آن خبر نداشت... کیف، چرخ‌دار بود. به این ترتیب، رولی می‌توانست با نهایت سرعت بدود و کیف را پشت سرش روی چرخ بکشد. رولی به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد و کیف هم ضربدری چپ و راست می‌رفت. لوک آن قدر نزدیک شد که اگر می‌خواست، می‌توانست کیف را چپه کند؛ اما دست نگه داشت. اگر کیف پر از لباس‌های خودش بود؛ یعنی تمام آن جین‌ها و پیراهن‌های پشمی که وقتی برای متیو و مارک کوچک شدند به او رسیدند، حتماً می‌پرید؛ اما داخل کیف، لباس‌های باژن‌ها بود، پیراهن‌های شق‌ورق و شلوارهای براقی که قرار بود او را عوض لوک گارنر، لی گرانت جا بزند. نمی‌توانست خطر خراب کردنشان را به جان بخرد. درعوض، روی رولی تمرکز کرد. بی‌اختیار از روی کیف پرید و شیرجه رفت به سمت پای رولی. انگار فوتبال آمریکایی بازی می‌کردند. رولی محکم زمین خورد.

صدای مردانه‌ای بالای سرشان بلند شد. «معنی این کارها چیه؟»

رولی سریع بلند شد و ایستاد.

رولی گفت: «به من حمله کرد، آقا! می‌خواستم به پسر تازه‌وارد اتاقش رو نشون بدم، ولی اون به من حمله کرد.»

لوک دهانش را باز کرد تا اعتراض کند؛ اما حرفی بیرون نیامد. از متیو و مارک یاد گرفته بود که چغلی نکند.

مرد نگاه تحقیرآمیزی از رولی به لوک انداخت.

«اسمت چیه، پسر جان؟»

لوک خشکش زد. باید جلوی خودش را می‌گرفت که ناخودآگاه اسم واقعی‌اش را نگوید. بعد یک لحظه‌ی کوتاه، وحشت برش داشت که نکند اسمی را که قرار بود استفاده کند، به یاد نیاورد. یعنی داشت زیادی لغزش می‌داد؟ نگاه مرد خیره‌تر شد.

لوک بالاخره تته‌پته‌کنان گفت: «ل... ل... ل... لی گرانت.»

مرد پرخاش کنان گفت: «بسیار خب جناب گران‌ت! برای شروع دوره‌ی تحصیلی در مدرسه‌ی هندریکس، راه خوبی رو در پیش گرفتی. شما و آقای استارجن بابت این الم‌شنگه‌ای که راه انداختین، نفری دوتا منفی می‌گیرین. بعد از زنگ آخر، به اتاق من بیاین تا به خدمتون برسم.»

رولی دادش درآمد: «اما آقا، من که گفتم. اون به من حمله کرد.»

«خیلی خب آقای استارجن! نفری سه تا منفی.»

رولی کوتاه نیامد. «اما...»

«چهارتا.»

رولی می‌خواست دوباره شکایت کند. لوک از طرز ایستادنش فهمید؛ اما مرد چرخید و در راهرو به راه افتاد، انگار رولی و لوک بی‌اهمیت‌تر از آن بودند که بخواهد به خاطر آن‌ها اعصاب خودش را خرد کند و تا همان موقع هم به قدر کافی وقتش را تلف کرده بود.

لوک آن قدر سؤال داشت که سرش گیج رفت. منفی دیگر چه بود؟ کی زنگ آخر می‌شد؟ اتاق این مرد کجا بود؟ اصلاً او که بود؟ لوک سعی کرد به خودش دل‌و جرئت بدهد تا مرد را صدا بزند... یا از رولی بپرسد که این، به نظر کار خطرناک‌تری می‌آمد؛ اما در همان لحظه، با تنه‌ای که او را به دیوار کوبید، غافلگیر شد.

رولی منفجر شد: «گم‌نشون!»

لوک روی دیوار وا رفت. شانه‌اش زق‌زق می‌کرد. چرا رولی آن قدر از او بیزار بود؟

رولی به او تشر زد و گفت: «خیلی خب، بجنب بچه‌آلاخون! می‌خواهی از آقای درک هم منفی بگیری؟»

قدمی به عقب برداشت و چمدان لوک را کشید. بعد آن را از دری که آن نزدیکی بود، به داخل هل داد. لوک سر بلند کرد و دید عدد ۱۵۶ بر تابلوی مسی روی در نقش بسته است. احساس آسایش، وجودش را فراگرفت. بالاخره یک

چیز منطقی به نظر آمد. اینجا اتاق او بود. روز وحشتناکی در پیش داشت... این را پذیرفته بود؛ اما بالاخره شب می‌شد و او را می‌فرستادند برود و بخوابد. آن وقت می‌توانست به این اتاق بیاید و در را ببندد و بعد می‌توانست یادداشت پدر چن را بخواند؛ البته اگر تا قبل از وقت خواب، موفق نمی‌شد آن را بخواند. شب که فرا می‌رسید، همه‌چیز را می‌فهمید و در اتاق خودش تنها و در امان بود. تصور پناهگاهی که تا چند ساعت دیگر انتظارش را می‌کشید، آن قدر به او شجاعت داد که از گوشه سرک کشید و داخل را دید زد.

اتاق، هشت تختخواب داشت.

هفت تا از آن‌ها مرتب بودند، با روتختی‌های آبی پررنگی که از بالا تا پایین رویشان کشیده شده بود. فقط یکی از تخت‌های پایین بود که رویش فقط ملحفه داشت.

لوک به اندازه‌ی سروشکل همان تخت، احساس کرد تک‌وتنها افتاده است. می‌دانست تخت برای اوست و در این اتاق، خبری از تنهایی نیست. احتمالاً در امان هم نبود، اگر هفت هم‌اتاقی دیگرش هم مثل رولی می‌بودند. دستش را ذره‌ذره در جیبش فرو برد و با انگشتانش نامه‌ی پدر چن را لمس کرد. چه می‌شد اگر آن را راحت بیرون می‌کشید و همان موقع، درست جلوی چشم رولی می‌خواند؟

جرئت نداشت. با توجه به وضعیتی که در ده دقیقه‌ی قبل سپری شده بود، احتمالاً رولی قبل از آنکه لوک، به‌طور کامل نامه را از جیبش بیرون بیاورد، آن را جر می‌داد و ریزریز می‌کرد.

بابای چن هم طوری رفتار کرده بود که انگار نامه، سرّی است. اگر خانم هاوکینز نباید آن را می‌دید، محال بود بشود به رولی اعتماد کرد.

رولی به شانهِی لوک زد.

داد کشید: «گرفتمت! حالا تو گرگی!» و پا به دو گذاشت. لوک، وحشت‌زده دنبالش دوید.



فصل سه

لوک توانست خودش را به رولی برساند؛ ولی فقط به این خاطر که وقتی به جای خوابگاه‌ها از کنار کلاس‌ها می‌گذشتند، رولی سرعتش را تا حد قدم زدن متشخصانه پایین آورده بود. اما قدم‌زدن متشخصانه‌اش هم سریع بود و لوک می‌ترسید رولی یک‌دفعه گوشه‌ای بپیچد و غیبش بزند. آن وقت لوک کاملاً گم می‌شد. به همین دلیل، لوک به این امید که از او جا نماند، به خودش جرئت داد و قدری دوید.

مردی قدبلند و لاغر با سیبلی کم‌پشت، از یکی از اتاق‌هایی که لوک دیده بود، بیرون آمد.

به لوک گفت: «دوتا منفی پسرجون. دویدن قدغنه. قوانین رو خودت می‌دونی.»

لوک قوانین را نمی‌دانست و جرئت پرسیدنش را هم نداشت.

رولی پوزخند زد.

مرد لاغر به کلاس برگشت. لوک می‌دانست باید دل را به دریا بزند و از رولی سؤال کند.

دهانش را باز کرد: «چه...» اما همان موقع، رولی در چوبی بلندی را که یک سمت راهرو بود باز کرد و از آن داخل رفت. لوک به‌قدر کافی فرزند نبود. در، پشت سر رولی بسته شد و بعد از آن، لوک ناچار شد با دستگیره کلنچار برود. دستگیره پرنقش‌ونگار و طلایی بود و آن را باید نسبت به تمام دستگیره‌هایی که در خانه داشتند، بیشتر به سمت راست می‌کشید.

خانه...

در کمتر از یک ساعت، برای بار دوم، موجی از دلتنگی تقریباً غیرقابل تحملی وجود لوک را فراگرفت.

لوک خودش را سرزنش کرد، ابله! چطور ممکنه دلت برای دستگیره‌های در تنگ بشه؟

تندوتند پلک زد و در را با فشار باز کرد. بی‌هوا وارد شد.

انتهای کلاس درس بزرگی ایستاده بود. پسرها ردیف‌به‌ردیف تا جلوی کلاس نشسته بودند. به نظر لوک آمد که تعدادشان خیلی زیاد است. آنجا، مرد بلند و لاغری که همان چند لحظه قبل به لوک منفی داده بود، روی دیوار چیز می‌نوشت.

یا این همان مرد نبود؟ لوک گیج و منگ، چشمش را تنگ کرد. آهان. یک در دیگر جلوی کلاس قرار داشت. همان دری که مرد از آن بیرون آمده بود؛ اما او و رولی واقعاً آن‌همه بین درها راه رفته بودند؟ یک‌دفعه، لوک به همه‌چیز شک کرد.

لوک میان ردیف پسرهای جلوییش به دنبال رولی چشم‌گرداند. او قرار بود نزدیک رولی بماند، پس همین کار را می‌کرد؛ اما حالا حتی یادش نمی‌آمد که موی رولی قهوه‌ای بود یا سیاه، کوتاه بود یا بلند، لخت بود یا فر. واقعاً هیچ‌وقت آن قدر با دقت به رولی نگاه نکرده بود، فقط پشت سرش راه افتاده و زیر مشتم و لگدش رفته بود. هرکدام از کله‌های جلوی چشمش ممکن بود کله‌ی رولی باشد.

مردی که جلوی کلاس بود چرخید.

«و یونانیان...» کلافه حرفش را قطع کرد. «بگیر بشین...»

داشت به لوک نگاه می‌کرد.

لوک با صدایی ضعیف گفت: «م... من؟ ک... کجا باید بشینم؟»

صدایش فرق زیادی با زمزمه نداشت. محال بود مرد از جلوی کلاس

خانه...

در کمتر از یک ساعت، برای بار دوم، موجی از دلتنگی تقریباً غیرقابل تحملی وجود لوک را فراگرفت.

لوک خودش را سرزنش کرد، ابله! چطور ممکنه دلت برای دستگیره‌های در تنگ بشه؟

تندوتند پلک زد و در را با فشار باز کرد. بی‌هوا وارد شد.

انتهای کلاس درس بزرگی ایستاده بود. پسرها ردیف‌به‌ردیف تا جلوی کلاس نشسته بودند. به نظر لوک آمد که تعدادشان خیلی زیاد است. آنجا، مرد بلند و لاغری که همان چند لحظه قبل به لوک منفی داده بود، روی دیوار چیز می‌نوشت.

یا این همان مرد نبود؟ لوک گیج و منگ، چشمش را تنگ کرد. آهان. یک در دیگر جلوی کلاس قرار داشت. همان دری که مرد از آن بیرون آمده بود؛ اما او و رولی واقعاً آن‌همه بین درها راه رفته بودند؟ یک‌دفعه، لوک به همه‌چیز شک کرد.

لوک میان ردیف پسرهای جلوییش به دنبال رولی چشم‌گرداند. او قرار بود نزدیک رولی بماند، پس همین کار را می‌کرد؛ اما حالا حتی یادش نمی‌آمد که موی رولی قهوه‌ای بود یا سیاه، کوتاه بود یا بلند، لخت بود یا فر. واقعاً هیچ‌وقت آن قدر با دقت به رولی نگاه نکرده بود، فقط پشت سرش راه افتاده و زیر مشتم و لگدش رفته بود. هرکدام از کله‌های جلوی چشمش ممکن بود کله‌ی رولی باشد.

مردی که جلوی کلاس بود چرخید.

«و یونانیان...» کلافه حرفش را قطع کرد. «بگیر بشین...»

داشت به لوک نگاه می‌کرد.

لوک با صدایی ضعیف گفت: «م... من؟ ک... کجا باید بشینم؟»

صدایش فرق زیادی با زمزمه نداشت. محال بود مرد از جلوی کلاس

با آن همه فاصله، صدای او را شنیده باشد. احتمالاً پسری که یک قدمی او نشسته بود هم صدایش را نشنید. با این حال، یک دفعه همی کلاس چرخیدند و به لوک خیره شدند.

وحشتناک بود. تمام آن چشم‌ها، تمام نگاه‌ها به او دوخته شده بودند. این صحنه، درست از بدترین کابوس‌های لوک بیرون آمده بود. وحشت او را سر جایش می‌خکوب کرد؛ اما تک‌تک عضلات بدنش داد می‌کشیدند از آنجا فرار کند و هر جا که توانست پنهان شود. دوازده سال آزرگار. تمام زندگی‌اش - مجبور بود پنهان شود. دیده شدن، مساوی بود با مرگ. دلش می‌خواست جیغ بکشد: «نکنین! نگاهم نکنین! گزارش من رو ندین! خواهش می‌کنم!» اما ماهیچه‌ی لبش هم مثل بقیه‌ی بدنش یخ زده بود. بخش کوچکی از مغزش که غرق وحشت نشده بود، می‌دانست اوضاع خوب است... حالا که کارت شناسایی جعلی داشت، باید هر کاری می‌کرد، غیر از اینکه مثل پسری رفتار کند که تازه از مخفیگاه بیرون آمده است. برای داشتن رفتار عادی باید به خودش می‌جنبید، به حرف مردی که جلوی کلاس بود گوش می‌کرد و می‌نشست؛ اما قادر نبود بدنش را به چنین کاری وادارد.

بعد یک نفر به او لگد زد.

لوک وا رفت. «آی!»

دستان زمختی او را عقب کشیدند. به‌شکلی معجزه‌آسا روی لبه‌ی صندلی افتاد. به‌زور و زحمت تعادلش را حفظ کرد و توانست خودش را نگه دارد و زمین نخورد. بدنش را به سمت راست کشید و کامل روی صندلی جا گرفت. مرد جلوی کلاس با لحنی اغراق‌آمیز، با تمسخر تشکر کرد و گفت: «ممنون از شما! بعد از کلاس بیا پیش من. قبل از اینکه حرفم بسیار گستاخانه قطع بشه، داشتم می‌گفتم که یونانی‌ها در زمان خودشون تکنولوژی‌های پیشرفته‌ای داشتن...»

بعد از آن، لوک با وجود همه‌های در گوشش دیگر نمی‌توانست صدای مرد